

068
00214001

سخن از عرش بل بدون زندان آمد
این می صاف ز شیشه افلاک چکید



دیوان طایفه عالیشان ابی صفا الدیاسام الکاتب محمد علی خان بهادر

در مطبع توپ واقع کهنه نوین و چاپگر کریم



بشکفت از تجلی تو لاله زار ما
 برخاک تیره گر فگنی جلوه امید
 خواهد بسزید فلسفه عشق محسن تو
 وابسته کار و هر بقانون فطرت است
 ما را از نور مصطفوی سینه روشن است
 از فیض عشق با همه کردیم صلح کل
 فتح قلوب نیست کم از فتح مملکت

نور یقین ستاره صبح بهار ما
 برقی جسد از بر سیاه غبار ما
 خواندیم آنچه هیچ نیاید بکار ما
 خواهد ادب ز اهل محبت نگار ما
 این پس چراغ راه پشه های تار ما
 چون رهنماست سید و الاتبار ما
 تیری مگر نمی سنگند شهسوار ما

طاہرید گیران گزرد با وفا و مهر
تغییر وضع کرد مگر روزگار ما

من و ترکی کہ بازی می شمار و غارت دلهما عجب کیفیتی افزو چشم مست در دلهما نسب بجز محبت گر بگرداب بلا افتی رسیدن کے تو اتم منتہای حسن یا رب چو گل در باغ ہستی فرصت کی خند پیدا شد نگاہ گرم او یا رب چہ برق فتنہ اندازد اگہ از نالہ عاشق نہ کردی شمع گر روشن چشم ز عیبت در ہجر خون دل بر افشاندم	بلای ہند و آشوب تار و شور و محفلہما کہ می رقصند همچون طرہ و ستار محفلہما بغل بکشادہ خود آیند چون امواج حلہما کہ در ہر جلوہ اشن بایز نوون قطع سترہما نسیم صبح می گوید کہ بر بندید محفلہما کہ بر آئینہ جوہری طہید چون نبض بسملہما شدی از خاک ز اہر سوتر گرمی محفلہما ندانستم کہ خواہ گشت صرف رنگ محفلہما
---	---

از طاہر خاک پاک ہند با شیرازی ماند
کہ از شام و عراق و مصر می بندد محفلہما

در شیوہ تسلیم چہ دخل است ریا را دزدیدہ نگاہے ز سر بام خدا را	از گرد اثر پاک کفر روے دعا را اجری ست بسی کشتہ انداز و اوارا
---	---

بر چهره پریشان کن این زلف و تار
 گفتم بچمن تا صفت آن کف پار
 بگزار بر نقش خانی کف پار
 شوق من و ناز تو جانی میان نیست
 آخر بچه تکیین بفراق تو توان بست
 شاکتگی صید دلم بین که هوایش
 تا دل نکشاید نه در جلوه معانی
 با جلوه او برق طپیدن دراز باد
 هر جا سخن از لذت بیداد سرایم
 من خوشدل از و باشم و او در جدول این

ز عجب عجب زبان دل دیوانه تار
 گلبرگ بجزرت نگردد برگ خار
 شمع بی با زین نیست مزار شهید را
 تحلیف کشودن ندیم بند قبا را
 اگر جسم نیاید ز تو نگذارد جفا را
 انگنده بنمای زده خم زلف و تار
 بی باده صافی نتوان جست صفارا
 از یاد و رسم چون نه بروش گلها را
 کز رشک ز دل بر فغانی رسم جفا را
 خوشتر ز وفا چون نشمارند جفا را

هم در دگر دار و دوسوزی بسجین هم

بی صرفه دان طاهر آشفته نوار

چشم مستش می کند تعلیم مدوشی مرا
 عرضه دارد بوی گل پیش تو مدوشی مرا
 یک نفس گریش نوم در خواب گیسوی کسی

می برود عالم دیگر حق نوشی مرا
 شمع محفل می کند تفسیر خاموشی مرا
 سالها از خویش می باشد فراموشی مرا

بسم ربی مریں ا || می دہان شوخ تعلیم ہم آغوشی مرا

صبح طاہر وصل اور از خدا میجو اہم	از نسیم صحبدم روداد پیوشی مرا
----------------------------------	-------------------------------

می کند وز دیده دیدنهای او رسوا مرا	ہر گاہش می برد بی اختیار از جام مرا
گاہ از ناز و تعافل گاہ از شرم و حجاب	می کشد بی تیغ و خنجر شوخ بی پروا مرا
آنکہ آتش بازی او ہست لہاسون	جلوہ اش سر و چراغان کردہ سزا مرا
دل نمی دالم کباب شعلہ آدا کیست	نغمہ می چو شد چو تار از سجاہ اعضا مرا

بوسے گل طاہر غیا ر خاطر من میشود	
بید ما غم کردہ از بس میرزا نیہا مرا	

آتش عشق و داغ دل تعبیدہ و زشت ما	ہست بہشت و زخم و فزخ ما بہشت ما
خانہ خرابی جنون بود بسر و زشت ما	چشم پریدہ و دل خشت و خشت ما
کعبہ و دیر بر طرف در طلبش فگندہ ایم	کیست بفکر حل کن عقدہ خون بہشت ما
سینہ ز داغ و نفروز اشک نایس میہ سوز	تازہ بشعلہ باغ ما خشک نایک کشت ما
عقل ز دین بودیم رسم چو دین گرفتہ ایم	رہزن اہل است خجبت نائی زشت ما

طاہر خستہ ہر سی کم نان جامہ ست
جر غم اوئی خرو سبج وفا شرت ما

روشن ز نور عالم فطرت بیان ما یک یک مشکلات چمان کردیم حل ما عاشقان بجانہ خسروئی فسانہ ایم رسوای درو عشق کسی انجین مباد ما را مذاق ہرزہ روی قطب وقت کرد تیسر خوب و زشت را ضد آدمی شود افند نگاہ او چو برنگ شکستہ ام بی صرف عمر و صل میسرتی شود	یک اسم اعظم است زبان روان ما جام جهان نامست وہان زبان ما چون داغ ماند بر دل گیتی نشان ما بایستید از لب دشمن فغان ما بسیرون ز جای خود فروکاروان ما باید ز حال غیر گرفت امتحان ما جوش بہار رشک برد بر خزان ما ذوق فناست زندگی جاودان ما
---	--

طاہر زمان ماضی ما خوش ز حال بود
ای کاش رو کند بقفا کاروان ما

شد ذوق اثر زخمہ مار گ جان را گلگونہ کشیدم ز خون روی تیان را	در پردہ سازی بفتندیم فغان را شیخ ستم ناز تو شتیم جهان را
--	---

هر زخم و دلم شنه رحم دگری هست
 آرند بسازد و دنی نغمه سرایان
 من معتقد هستم آنم که بستی
 چون باد و پر جوش که از شیشه تراو
 عرض هوس گرمی آغوش حرامش
 هر چند ز نام تو هنوزم خبری نیست
 محتاج بیان قصه اشفتگیم نیست

از تیغ به پیش تو بر آور و زبان را
 از صومعه تا میکه شیخ همه دان را
 بر قطره می زمین کند باغ جنان را
 در سینه نهفتن نتوان راز نهان را
 جو سوز بود کاری اگر سوخته جان را
 ذوقیست باز از خود کام و بان را
 از طهر زنجوشی بطلب و نهان را

طاهر که ز انقباس تو اعجاز ترا دو

آموختی از روح قدس طریز بیان را

رازم هوشی دل از نگه یار طلب
 هر طرف جان بکفت ستاده خریدار طلب
 انتقاش نفس از ناله بهنجار طلب
 هر خس و خار براه تو نگاه شوق است
 بی خاش مقصد دل جلوه ذوقی ندان
 خواب بیداری مایست بلند و هر

لذت پیجوی از ساغر شراب طلب
 جان به بیجا به یک جلوه یار طلب
 زخمه زن بر رگ جان زمرنه زار طلب
 فرش را هست مگر دیده دیدار طلب
 سنگ در ره نفیگن خار مدیوار طلب
 طالع خفته بچو دیده بیدار طلب

<p>سخن صدین جان سپهری شوخی حسن بکدویت که از کثرت شوق دیدۀ روزن دیوار چه بیند زاهد رخنه در شده هم دیده دیدار طلب چشم بیدار چه جوئی دل بیدار طلب</p>	<p>طاہر دل شدہ را گاہ ہم از لطف پیس در دل خود طبعی دارد و بیا طلب</p>
<p>ز حسن چشم حیران است امشب شمر در گریہ پنهان است امشب ز داغ دل بہاران است امشب بوسل او نے آید ز دل یاد چہ پر جام گذشت از درد و ہجران</p>	<p>چہ حیرتہا کہ عرفان است امشب تہ دریا چہ لہان است امشب در آغوشم گلستان است امشب ایا غ طاق نسیان است امشب کہ جام آفت جان است امشب</p>
<p>چہ موزون نالہ طاہری سراپہ بہ نغمہ غزلوان ست امشب</p>	
<p>بعالے کہ منم رسم آر میدان نیست کہ ام چشم بروی تو محدودین نیست غرض ز سایہ تیغ تو آر میدان نیست</p>	<p>و لم چو قبلہ نافرغ اظہیدین نیست ز جنبش مژہ مصروف لب گزیدن نیست علاج در دسرا بجز بریدن نیست</p>

هلاک خلق بازار من نخواه و محو
گرفت عمر و دل یک گل مراد بخت
کجا بر تریه آرزو رسد هوسی
ز چو شس یاد تو حسرت بدل نمی ماند
دم و دل تو تکلیف عشق را تا نرم
گذاشتم چه غرض مهر و دشمن بالید

که کم ز تیغ کشیدن فغان کشیدن نیست
چه تخم کهنه که شائسته دمیدن نیست
که صرف چاشنی لذت پلیدن نیست
خوشم ز تنگی دل جای آرمیدن نیست
که اشک بر مرثیه وائل چکیدن نیست
چو تاک رشته ماکوته از بریدن نیست

رسی ز قطع علائق بکام دل طاهر
برسم مهر و وفا جزستم کشیدن نیست

از پرده خورشید رخ و ناله ز جان حبست
از دیده دیدار طلب رفت خطائے
بشکفت دل از آمدنش سوخت چو بگشت
بگزشت چو آن گردش چشم تو بیا دم

آتش بجز گرد زو و برقی ز فغان حبست
تیری بغلط بر هفت دل ز کمان حبست
چون ایر بهار آمد چون بق طیان حبست
دشمنی به نظر آمد و آهوز کران حبست

طاہر ز جویم محسم هجران بچہ نالی
از جاذبه دل توانی زمیان حبست

دل در غم هجر تو شکستنی نیست

این پاره سیاه بیکجاشدنی نیست

کو وعده تو وعده فردا شدنی نیست
صد بار نوشتم گراز گریه من شست
خود رفته ذوقم و وفار انشام
سعی کن و بگذار بخوابل هوس را
صد پاره دلم جامع مضمون وفا بود

این عقده لایخل او اشدنی نیست
افسانه درد و دلم انشاستنی نیست
خواهم ز تو وعده که ایفا شدنی نیست
خوش باش که این باشد نباشدنی نیست
افسوس که این نخه بکاشدنی نیست

طاهر بخش سوخت دل از شک جهان را
مروی به چنین حوصله پیدا شدنی نیست

پنی شکستن دل این همه شکر خندست
چو من نه باخت کس اینگونه جام و ندان
به قیمت دو جهان و انچه های دل نهیم
مدان زختم که این کم نگاهیش رمز است
را نیم همه بندست و بندم آزادی
هزار شیر جان نذر این ترش روی
باین تنزل ملت مرا عجب آید

خور فریب ز لطفش که هر درقند است
که دست من بصراحی و گوشش پند است
که یاد گازگاهش نشانه چند است
که از برای من او نیز آرزو مند است
بکار ما به خم زلف خویش در بند است
بطعم سخنش حرف عتاب کند است
اگر که شنوم در زمانه خورند است

خوشم بایه اقبال کسی طاهر

دنبده لس ولی س مراخل و نه آ

در جلوه طرازی مکران گلبندی هست	بشگفته در آئینه بهر چو چینی هست
شیرینی جان از لب پر شور تو ریزد	این طرفه نسکرا طاحت بدنی هست
از تو هوس حرف کرم و هم خیال است	واری دهن تنگ دران هم سخنی هست
شوخی و حیار ابرسم به تخت با فسون	این چشم تو مجموع صد علم و فنی هست
در لاغری ما و میان تو چه فرق است	گوئی سخنی هست دران هم سخنی هست

طا هر عرق شرم بر سار اونیست
یک نشک من افتاده به برگ ستمی هست

مریخ گر ظلم لطف گر چو بی ادبی است	که نو نیازم و شوم همه فزون طلبی است
بهار غم بذوق نشاط جان طلبی است	نسیم گلشن دل بوسه باده غنای است
نگاه شوق بود تر جان حالت دل	سوال از لب عاشق کمال بی ادبی است
جنای شکوه دل پیش از آتش نیست	میان عاشق و معشوق نسبت می است
ز فوط شوق بهر خط روزه می نگریم	مرا که جنبش لعل تو حرف زیر لبی است
دل حسود ز روشن دلان نمی سوزد	ز نور مصطفوی التهان لبی می است
صباح تیره بود بی فروغ باده عشق	صفای نور سحر درایل غنیم شبی است

زاع طاهر و غائب شمع شد ساقی
بیایه لایه که همچان قوت مخفی است

دل ستمزده و اندک با کجاست	بجمله فتنه دران چشم فتنه ز اخفت است
روم ز خویش بخوایش اگر چه پاخت است	شعبه هم که کس امشب بیدار اخفت است
که رفته اند قیام پای پاخت است	کجاست طالع بیدار بزم پارتی است
به حیرتم که چنان خسته و کجاست	درخت خفته که گشتگی طینت است
اگر روش است مرا اگر چه پاخت است	سکون نصیب دل ره روان فرقت است
که در امید طیب غم دو اخفت است	و لم بیا تو کم از زمین یکس نیست
که دره دراز و شب تابوی پاخت است	ز کوچم زلفش گزشتیم پاسب
غیم بر در و شنه در حرم سراخت است	زمان بفتنه جنگ است و دل معشوقه گرای
که رهزنان کمین اند و پخت است	و لم به ملت مرحومه سخت می لرزد

ز حال طاهر شوریده و تب و تالم
نه کرده است و چشم باز پاخت است

شوقی ز شرم عتده تا زنگاه کیت	اشکی نهان بگرشته چشم سیاه کیت
چشم بخون ز رشک که دل جلوه گاه کیت	دل و طبعش ز شوق که چشم براه کیت

صوفی گوش خورد دل از خلق در بود
خود می کنم نگاه و خود از خویش میروم
بی کیفیت می به لغزش مستانه می روی
جرم من است عشق تو رسم ستین شیخ
معشوق را بشیوه عشاق کار نیست
گیرم که وصل تو بعدو سیر غلط
و امن کشیدن تو سیره گناه من
دستی بدل نه ساد و مرون گناه من

بی ساخته ز سینه پرورد آه کیست
بشکسته دل نمونه طرف کلاه کیست
آخر تو چند که ز تاثیر آه کیست
طاعت فکنده سر سجود گناه کیست
آهسته زیر لب بدم وصل آه کیست
آشفته زلف چاک گریبان گواه کیست
خندیدن و نگاه نکردن گناه کیست
دیدن بطرزهای ندیدن گناه کیست

بنگر بحال طاهر بخور و این پیرس
بیداگر که ام ووشن داخواه کیست

آن قوم که عشق تو نوید ظفر اوست
آنکس که جمال تو بهشت نظر اوست
ویران دل عاشق مکن ای مای که این دل
بی روشنی دل نکشاید در عرفان

فتح دو جهان یک هوس مختصر اوست
دل نیست مگر عویشتی بهر اوست
باغی است که پرورده چون جگر اوست
چشم و دل آگاه نشین بهر اوست

هر چشم که چشم است بویش نگران است
تبدیل کند از تن او مهر لباسی
بی صدق ارادت نه دهرست وصالش
این شعبده طرفه دران گردش چشم است
ترسم که شود عام نه افشاء عشقش
از طغنه و اعطاز طلب باز نگردم

هر دست که دست است بگردم راوست
مه سایه نشین بر رخ خورشید گراوست
هر پای هوسا که گستاخ در اوست
هر دل به نشاط است که سویم نظر اوست
مقصد ز تماشای خبر دل خبر اوست
زین گونه بسی فتنه پیر بگراوست

جان داد بیا دنگه مست تو طا هر
هر جام که آید به نظر چشم تراوست

دلم به ز گس مست تو مائل افتاد است
ز تیغ نیکش ناز بسل افتاد است
با اولین قدم عشق مشکل افتاد است
تا تک فروش به صبح چمن تبسم کیست
که ام سوخته جانی بروی بحسب طبع
ز تاب حسن تو خورشید گشت خیره نگاه

هزار سیکده در گوشه دل افتاد است
هزار حسرت و یکدل مشکل افتاد است
که بار هر دو جهان بر سر دل افتاد است
که نشنده بر لب گل نیم بسل افتاد است
در آب آتش شوقی بحال افتاد است
چو دیده که غمش مقابل افتاد است

که اختن دو صد شعله قطره بکپید
ز زنده رسم و ره عشق می توان آموخت
بگیر آئینه در دست و حال من در یاب
زمانه ایست که از بخت چرخ ناله کند

که نام آن بلب عاشقان دل افتاد است
بجویش شیخ کزین کوچه غافل افتاد است
ز من پیرس آتش که در دل افتاد است
مگر ز کجروی خویش غافل افتاد است

نه می کنی بغلط هم نگه سوی طاهر
بگو چه شد چه شنیدی چه در دل افتاد است

خواهم که رسم کنه گیتی بران کنم
هم عشق را به صیقل آتش دهم فروغ
از خون سرد شیخ را بایم فسرگی
مستی بے زیاده پندار بیش نیست
بازم جهان به نور مه و مهر روشن است
در دین زو عظیم بخردان رخسار افتاد
نور سحر نه از خط و خال است و لفظ و
طبعم ز سر و دهم سری و در زمان فسر و
بی تیغ کشته می شوم از ننگ و زینت

در مشرب جنون روش دیگر افکنم
هم عقل را بی پای جنون سرد افکنم
آتش بجان راهبر و راهبر افکنم
ز باد را به شغل بے و ساغر افکنم
خواهم که پرده از رخ دلبر بر افکنم
را از درون شیخ سربس افکنم
از خمی مه و شان هوس زیور افکنم
مغز شیشه افتارم و در ساغر افکنم
بیخود ز دست نازک او خنجر افکنم

غزلت از قلم
 عارفان و شاعران
 فلسفه و حدیث
 کتب و انجیل
 آثار و کتب
 و غیره

بر سمن و صلاست و قلم است	ز راه بخت سزای دروین قرب عشق
--------------------------	------------------------------

طاہر حبیب فلسفہ عشق باشند	خواہم کہ رسم کشتی بر آنگنم
---------------------------	----------------------------

می روی مست مگر نیست نه و لما خبری	ای بقران تو ام جانب من هم نظری
کن نگاه غلط انداز کند برخ من	آه شوخی که هم از خویش نذر خبری
بچه تیر توان کرد نگه داری دل	می کند ناز بر خطه بطس و گری
وصل آن گلبدنی گشته میسر مارا	آخر آورده نال غم اُلفت ثمری
ایک جهان آئینه حسرت یار من است	بجکلا بانه و گرد دست بزن بر کمری

از چو بطلع بیدار نه تا دم طاہر	که بود شاید دلدار چنین هفری
--------------------------------	-----------------------------

اشعار متفرقات	
---------------	--

جلوه برق تجلی چو شد از عنوان ما	هر ورق آئینه ناز است در دیوان ما
از جالش گشت دل تا مشرق و حسین	شب نیم صبح قیامت یزدان و مرگان ما

دیگر

حریص ز گسِ جادو نگاهان کن بایم را
از اشکِ سرمه آلود بتان ترک کن بایم را
که دزدیدند مرغانِ چمن طرزِ فغانم را
نی فهمد کس جز ابل دل از نهانم را
خس و خار است ز بالِ ملائک شیانم را
و دم در دستِ قاتل او خود تیر و کمانم را

الهی عشوهای دلربائی ده بایم را
لب خاموش را از نگاشتری کرامت کن
ز رنگی کز رخ گل گرم پرواز هست می بایم
جز اطلاعاتِ عرفی در دل کن نیست می
عشقِ مصطفی آن بلبل گلزارِ توحیدم
هلاکِ عشق گشتن ز نهنگ نیست بچال

دیگر

سِل جارب و بکشد بر درِ کاشانه ما
اگر دشمنِ چشمِ کسی شیشه و پیا نه ما
که بجز دردِ دگر نیست با فسانه ما
خنده ناز تو و گریه مستانه ما
کاش می آمد می گفت که دیوانه ما
اگر شب تاب بود مهر بویانه ما

گریه افروزش کوه دل دیوانه ما
شوخی ناز کس جلوه مستانه ما
عالمی گشته مرید دل دیوانه ما
محل ناز و نیاز است و تماشا دارد
عمر بگذشت درین شوق که عاشق کُشن
آینچنان تیره چشم شده عالم نمشن

دیگر

<p>لطافتهاست هر جلوه حسن بجا باش را صبا افشانه شاید کاکل پر پیچ و تابش را که می شنوم زهر و یار و دور بوی کبابش را طدشهای ولم بر دار از عارض نقابش را</p>		<p>فروغ چهره اش آینه می سازد نقابش را چو داما هر طرف صد فتنه است آفاوه می نیم ندام دل بهیر جمی که می سوزد چنین یارب بت سفاک چون خمیازه گراید در آغوشم</p>
	دیگر	
<p>بهیر جمی ندادم شهرت جانانه خود را چیت و جوئے خود بر نم زدم کاشانه خود را گل افشان ساختم بام و در کاشانه خود را</p>		<p>که گفتم پیش کس در خواب هم افسانه خود را چو یاد آمد بے تعظیم او بخود چنان شتم چنان در عشق انگل نالهای تشن کرم</p>
	دیگر	
<p>که ویران کرد بهر یک لم ملک تنارا اگر بخوابی تسلی می دهی چشم تنارا</p>		<p>من و نالیدن از بهیر جمی آن تک سفاکی نی دادم که شوقی کیست لیکن اینقدر دلم</p>
	دیگر	
<p>شبیبه نازم و گپوشش کرده مارا تو بهوشش در می مد بهوشش کرده مارا بخون خوشش قلع نوشش کرده مارا</p>		<p>هزار جلوه در آغوشش کرده مارا بیک نگاه قلع نوشش کرده مارا برنگ لاله بهار گداز خوششتم و</p>

بهر غم تو زارم خدا گواه من است	چو دیده که فسر اموش رده
دیگر	
خود بخود و امی شود دست هوشش مرا	می کند گسلاخ آن تعویذ باز ویش مرا
دیگر	
گل کرده بن ز چراغ مزار ما	خند خندان بآفتاب فصل بهار ما
دیگر	
نیست عرق که دیده بر تن پرگز ما	چشم تریم می چکد اشک ز بند بند ما
هر ستمی که می کنی بر دل دردمند ما	عذر ستم گمان کند طبع وفا پسند ما
دیگر	
از حسن کسی شعله را باشد نفس ما	از ناصیه شعله شد سجد هوس ما
حیرت زده جلوه نیزنگ بهار است	اطاؤس ز آئینه بال گس ما
دیگر	
گویند که آن شوخ درآمد به بر ما	ای کاش رسا شد بهام خبر ما
دیگر	
سے هواخواه نگاه تو جگر پاره ما	سے جمال تو و نعمت نظاره ما

دیگر

روم از خویش در هر دل که سازی جلوه گاه آبخا	اگر در خواب غیر آئی شوم هم فرش راه آبخا
بسیر گلشن دل گاه که تشریف می آرد	توان کردن مگر در یوزه لطف گاه آبخا
دیگر	
ز دُر و خواری می فرخ شد سپاس مرا	بپای خم بگذار ای خدا شناس مرا
غلام حسن تو ام نیست یا کسی کارم	زمانه گر شناسد تو می شناس مرا
دیگر	
ز سوز ماست فرخ این رخ فزنگ ترا	شوق ز جلوه برق است صبح رنگ ترا
دیگر	
اگر یه چون حد و از شهرت نام و نمود ما	سواد گلک ما دو دست چشم خود ما
دیگر	
ز بتیابی بروی تیغ نتوان آرمید ایخا	کنید پرواز چون رنگ خن خون شهید ایخا
انگه کردی ز بام گشت یک عالم شهید ایخا	ز جوش ماتم دلهام محرم گشت عید ایخا
شدا ز دُر و ریائی شیخ مقبول دل عالم	سیه کاری خضابی گشت بهوی شهید ایخا
دلم در اتحاد عشق با تو قیس را ماند	که نشتر در رگ لیلی فرو شد خون چکید ایخا

دیگر

مقدار ارشد بتجانه اسلام	شکر می خندد به توحید دل ناکام
تکبیر ملت سرایا خطم کرده است	استخوان چون نبض بیمار است درازام

دیگر

دای بر شیخ به مراب خمیدن عمری	طاعت کرده اند است که دلدار کجاست
-------------------------------	----------------------------------

دیگر

اگر بانی آنی مقتضای معشوقی است	هم بخود می آئی این چه بیکانهاست
--------------------------------	---------------------------------

دیگر

دل صاف طلب مسیحا میخانه کدم	ستانه پوشیده و پنهان کد امست
-----------------------------	------------------------------

دیگر

فطرت الله اگر جلوه ایمانی نیست	کفر ایچ تفاوت بمسلمانی نیست
--------------------------------	-----------------------------

دیگر

تا حرف هوس از من نگیر شنید است	آن شوخ رسیده است بجایی که رسیده است
--------------------------------	-------------------------------------

دیگر

تا زم بهاشقی که شب وصل جان بیاخت	اگر نشکر در غم استملا به چلیست
----------------------------------	--------------------------------

	دیگر	
نظر گرفته که از است خنده عثوه قریب		کدام شیوه آشوخ از او اخالی است
	دیگر	
دل از لقائی جالش نمی توان برداشت		اگر ز خانه برانند شاهراهی هست
	دیگر	
پایه سن آن پیش چه خواهد بودن		که بود سن تو دیدار خدا را باعث
	دیگر	
کدام رشک گل امروز جلوه آرا بود		که گل ز رخه دیوار در تماشا بود
	دیگر	
گوز جلوه جوش بهار می خیزد		جنون ز گردش دامان یاری خیزد
	دیگر	
خیزش نیاز می که در دل نشیند		نه ز نهاریلی به محل نشیند
	دیگر	
بلبله دوش خیال رُخ زیبای کرد		گریه می کرد بیای گل و غوغای کرد
	دیگر	

من آنچه شنیدم از قیابان	او هم ز کس شنیده باشد
دیگر	
آه نکس که جان تبار بر ایه صبا کند	یار چو دست بر سرش آید چاکند
معتوق گر خجابه کند مقتضائی اوست	داد از کسی که رحم بجایه بخاکند
دیگر	
اسیر زلف تو از سنبیل جهان ترسد	چنان که مار گزیده ز زبسان ترسد
دیگر	
خوایم سخت در آغوش کشم در شب وصل	اگر افسوس که پارس است چرمی باید کرد
دیگر	
از سر دھری بت بیگانه خنجم	با آنکه شعله ایم ز خانه خنجم
دل را بجلوه لب جانانه خنجم	از آتش عقیق همه خانه خنجم
دل را بزرگ کعبه و بتخانه خنجم	یعنی چرخ خانه با فسانه خنجم
دست تو جام پرورد لعل تومی نواز	از رشک بخت باد و پیمان خنجم
بیگانه خنجم بسان چراغ روز	یعنی بخت خواب و خورخانه خنجم
دیگر	

نام بیمار ببرد و چو شود سخت مریض	چشم بیمار تر از رشک میساجیوم
چنان از شوق مضطرب که بی لسان گشتم	دیگر
منی آید اگر آن شوخ جرم و شتم باشد	بپای سگ بنفتم بگرد پاسبان گشتم
	که از خود رفتنیها خود بد آموز بتان گشتم
	دیگر
چو باد صبح گبر برگ گل گهر خاتم	جنون مست بهارم تا کجا خیزم کجا افتم
	دیگر
سر زدن عمل هیچ ازین نامه سیاه	مگر آن بوسه بر مصحف رویش زده ام
	دیگر
دارم بیاو شعله رخی و اگر گریستن	بچون کباب از همه اجزا گریستن
خواهم بیاو ز گس شعله گریستن	مستانه همچو شیشه صهار گریستن
بشنیده ام که در پس هر گریخته است	می خواهم از خدا به تن گریستن
عمری گریستم و نشد کام دل روا	باید برین گریستن ما گریستن
ظالم تو و خدا که گمان نشاط چیست	از کثرت الم بود این نا گریستن
	دیگر

بوزگل گل زرگلستان نخل آید بیرون	اگر نیسی بر سر کوی تو وز دین
	قطعه
پیار که عقیقش صحر خزان نیست مگر قبا ی نشاطش چنانکه انی نیست	یکی ز صد بگلستان کامرانی نیست خوش است جوش گل سیرگلستان جهان
	رباعی
سکین واد از کج کلاهش پیدا می دید و ندیدن از نگاهش پیدا	صد شرم ز زنگس سیاهش پیدا می گفت و نگفتن از تبسم ظاهر
<p>قطعه وفات مشربک مرحوم</p> <p>پرنسپل محمدن کالج علیگڑه</p>	
در غم او خلق را نالان و گریان دیده ام شکر فیض اهل احسان شریط ایمان دیده ام در غم شان هر دور یک جسم بیجان دیده ام استیجی اهل رایک بیت اخزان دیده ام از جبینش نور انسانی درخشان دیده ام	آه مشربک که روح علم و جان فضل بود چون نه نام سر پرست ما مسلمانان بود ملت از سر سید تعلیم از یک زنده بود کالج لرنج و فاش چون تپی قالب ماند هر که بر روی نظر افتاد دلش کف بست

<p>گرم خدمت زو شب بخشید این یام احترامش رسول هر کس نمایان یام گنج علم و فضل زیر خاک پنهان یام زنده جاوید کتر من بدنیان یام زانکه اندر خواب را گل امان یام</p>	<p>امتیاز قوم و ملت سنگ در راهش نبو حاکم و محکوم را بودست خویش و دشمن گنج درویرانه می باشد بی خوش گفته اند نام او زنده است تا دور زمین با علم و فضل بر مزارش باد و صبح هر دم گلشنان</p>
---	---

دیگر

صفت پادشاه
 در وقت غایت
 فلسفه حیات
 در وقت غایت

<p>شکایت خود و با خویش گفتگو دارم قدم بجانب دیر و بکعبه رود دارم سخن ز ملت خود گفتن آرزو دارم</p>	<p>نه فکر دوست نه اندیشه عدو دارم به شیخ شهر گویم چه فرمائی کسی که دل نهد از سنگ پیش من آید</p>
---	---

مثنوی به ساجران

<p>بازدم طر منون تازه ریخت کار منو نم چو بساز اوقات خلوتیان در شفت و در غروش</p>	<p>دو وزیرین طرح فنون تازه ریخت غلغلہ در محفل را ز اوقات جلوتیان اندر مستی بچرخش</p>
--	--

قاضی و مفتی و مدرس فقیه
 وقت شد از کرده پشیمان شوند
 محفل انس است و می اتقیا
 به که بسم اهل فوت شوند
 مستی این باده ز بهیاریست
 دست که لرزد بکش در پیش
 ست نه داند چه بود دلش و عشر
 ای دل ازین می کده جامی برار
 باز به خضرائی دمن لاله رست
 بر خط ساغر نگر دسرفشان
 لطف بشارت رعی الله بگوئے
 دل نغم و غصه منه ان خروش
 لطف خدا بر تو کار راست
 باد بهاران بگلستان رسید
 باد سیخ نفس و عطر بینر

سده
 ۱۲۹۶
 بهار

عارف و عامی و حکیم و سفیه
 محرم یک رنگ حریفان شوند
 روح این قاسم و ساقی حرا
 باده کشش جام اخوت شوند
 نشئه جذبه دلداریست
 پائے که لغز و لغت پیش پیش
 رنده داند چه بود لب و قشر
 جام بلب در کش و کامی برار
 بایت از می کده جامی بحبت
 و قتر صد حکمت و دانش بخوان
 شرح اشارات حمی الله بگوئے
 مبد و قیاض بچوش است و جوش
 سید اقا فله سالار راست
 نگفت گل سانه جنیان رسید
 دیده ز گس به نظر هاستی نر

ابر بباریدن و طاقوس مست
 سرخی عارض که پدید اندرست
 وید کسے نادره کار این چنین
 آتش موسی ست ز گل جلوه بیز
 باز خویش آئی و صغیرے برار
 باز بزن نعمت خوش نو بوی
 پیش ازین باغ و بهاری بدار
 راوی و عنتره و بونواس
 رازی و غزالی و رشید و شیل
 بلبل گلزار عرب بوده اند
 محفل مابود ز هر علم و فن
 منت مابود بر سر مزبوم
 جانب ماجله عنان تافتند
 حکمت یونان و زبان عرب
 هر فن و هر علم ز ما برده اند

شاخ زهر سومی ترنجی بدست
 با شفق صبح چمن بهر است
 فی الشجر الاخضر نار این چنین
 بلبل شوریده تو هم غم سریز
 نیست مسافت ز خزان تا بهار
 رفت گرازیاد تو از من شنو
 صلصل و طوطی و هزاری بدار
 مازنی و سحری و بوفراس
 بوعلی و طبری و ناشی جمیل
 منتخب علم و ادب بوده اند
 کامل و اکمل تر از اهل زمین
 بر عرب و بر عجم و بحر روم
 خلعت تهذیب ز ما یافتند
 منطق و طبعی و الهی ادب
 یک یک از ان تا کجا برده اند

۹۱
 اسرار شاه
 قضا و قدر

بود نطنامیه ز مایه گیر
 کامل اخلاق و فراست بدیم
 یاد زو قتی که بخت بر منی
 یافتلم و تیغ و سلم بوده ایم
 تیغ جهان داری آتین ز بود
 بود ز ما اول یک و ستر بود
 تیغ کردیم گهی در قراب
 ستمی و جاسی و نطنامی کلیم
 حافظ و عسکری و عراقی ز لیم
 با ده گساران نشاطم بُدند
 حیف که آن وقت چو باران گذشت
 دولت و اقبال ز ما رد گرفت
 علم که سرمایه اقبال بود
 ره برد دولت ما چون نیافت
 ماکه بهر علم می داشتیم

نطنامیه
 یعنی در ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کالج مستنصر سیر سایه گیر
 واضح قانون و سیاست بدیم
 بود بایران سر و شاهنشاهی
 فارس میدان عجم بوده ایم
 خنک شب آهنگ سبک خیز بود
 تاج کی و چار قبیله ز جبر بود
 بود ترقی همه دم هم کاب
 صائب و شاپور و فنا فی سلیم
 طالب و صیدی و نظیری اسیر
 حاشیه بوسان بساطم بُدند
 آمده دشوار و چه آسان گذشت
 پستی و اوج بارها خور گرفت
 مرکز صده سطوت و اجلال بود
 دست بر افشاند بهر یورپ شافت
 فقر عبیدی و ششی داشتیم

بزم صنادید و حکیمان کلیم
 هر برت اسپنسر و ایلی لٹن
 سڈنی و سر والتر و تھامسن
 هر یک از ایشان بجلالت چوکوه
 بینی اگر طفل دبستان به شهر
 موسیقی و جاگری کیمیا
 هندسه و پوکتکل هر شری
 مرصع و تشعیر و فراوجیا
 در فن و هر علم چه اکمال هست
 در فن و صنعت ز جهان برتر اند
 صنعت و حرفت فلک و گزشت
 رخت سفر برکش ازین مرزوم
 لطف سفر دلکش و هم غمزد است
 و سوسه و خانه نشینی گزار
 ریشیا و امریکه و برین نگر

محفل هیله روز و ندریان نگر
 نیوٹن و کپلر و همپڈن
 لو تھر و ایرسٹو و یامرسٹن
 فاضل و علامه و دانش پژوه
 هست بدان رشک فلاطون بهر
 فلسفه نفس و قوی سمیا
 کسربا و هیت و انجینری
 علم نباتات و جیا لوجیا
 یک یک از ان بازی اطفال هست
 مثل اسطوره شومیس کرامت
 پایه هر علم ز حد برگزشت
 تا به رسی بر در دار العلوم
 مرحله بحیرسی جاتفر است
 سر به تماشای حقیقت برار
 بلجیم و پیرس و لندن نگر

علم
 دنیا انگارست
 یعنی مشاییر
 بجان
 اسرار مشاییر
 ادب
 در دنیا انگارست
 حیات از
 تاریخ و جاساس
 مشهور
 یعنی توفیق
 از انگارست
 و انگارست
 یعنی کنش و فو

کیمبرج مرکز علم و فن است
 جمع در ایند بهم صبح و شام
 عقل زیاده سعادت عیان
 یک خورشید یک سبق و یک لباس
 عزم طلب تا بحلاوت رسی
 علم و ترقی بجهان بایست
 قیصره هند برویت گشاده
 شکر بجا آرد که خاتمان تو
 فرض و فاداری و طاعت شناس
 علم و هدیش ترا عنبر و شان
 علم خزین است تو گنجور باش
 چشمه خورشید بجام تو باد

بو در دوران از پی مرد و زن است
 علم بخوانند و بر آرند نام
 خوش دل خوش لجه و خوش داستان
 در دل شان الفت و لب سپاس
 تا بکمالات سعادت رسی
 خدمت اسلام بجان بایست
 باب ز آزادی و هم عدل و داد
 رنجت گل علم بد امان تو
 قدر باندازه نعمت شناس
 در کف تو حاصل کون و مکان
 لعل و گهر بر وطن و ملک پاش
 کوثر و تسنیم بجام تو باد

مکتب الرشید
 ۱۲۰۵
 از کتبه
 احمد شاه
 زکریا

محسن اشعار فغانی

دل و دین باعث دانسته بر خوبانی کردن	پیش هر کسی لالان و گریان التجا کردن
چرخ افروختن در دیو و در مسجد دعا کردن	چه باشد عاشقی خود را به نعمها مبتلا کردن

|| بصد خون جگر بگانه را آتشنا کردن ||

چه طلب این همه بیخ و بنم و حرص می یارم	چه حاجت این چنین شوق و تمنا و دعا یارم
چه لازم خویش را کردن مهر و صفا یارم	چه حاصل زین همه فسانه مهر و وفا یارم

که نتوان در دل سنگین و یک ذره جا کردن



تمام شد

۵۵۳۷

غلطنامہ خرمن گل

صفحہ	سطر	عنوان	صحیح
۱	۳	خواہ حبید	خواہ حبید
۱	۳	نیاید	نیاید
۶	۱۳	دشمنی	دشمنی
۸	۱۲	بخویش	بخویش
۱۱	۲	تجرہ	تجرہ
۱۳	۱	شاہ	شاہ
۱۵	۱۱	جلوہ	جلوہ
۱۶	۱۳	ہرستی	ہرستی
۲۰	۸	تفاوت مسلمان	تفاوت مسلمان
۲۲	۱۱	افسوس کہ پاراست	افسوس کہ پاراست
۲۵	۸	دور زمین طح	دور زمین طح
۲۶	۱۳	بخویش آئی و صغیرے	بخویش آئی و صغیرے
۲۸	۵	اور ہا ۱۲	اور ہا ۱۲
۲۹	بر حاشیہ آخر	دگیر گرت	دگیر گرت
۳۰	۶	اٹکنند	اٹکنند
۳۱	۱۳	کلیم	کلیم
۳۱	۱	علامہ ودانش	علامہ ودانش
۳۱	۲	بجلاوت	بجلاوت

خ ۱۱۶

DUE DATE

۸۹۱۵۵۱۵۳

۵۵۳۶

